



داستان و خاطرات

آدم ربایی

مرضیه محبی^۱

همه وسعت آن اتاق پاکیزه دادگاه که خود را در گرمای رخوت آلود آفتاب صبح زمستان رها کرده بود، با آن سه ردیف صندلی، جملگی، مقهور سه میز بلند و قطور چوبی براق قضاوت بود که تمامی عرض اتاق را اشغال کرده بودند. و ترازوی بزرگ نه چندان ظریف و هنرمندانه ای بر بدنه ی میز میانی که بلندتر و لاجرم با ابهت تر می نمود، چهره ای خشن به عدالت می داد.

پس از آنکه ساعتی بر روی صندلی های سرد فلزی راهرو دادگاه نشستیم و آدمهای هراسان، زندانیان پای در زنجیر که گویی به زنجیرهای خود تکیه داده اند، و کلایی که با نشان روی سینه و کیف چرمی اصرار داشتند، بین خودشان و دیگران مرز معینی ترسیم کنند، افرادی که با جدیت، با هم بحث می کردند، را می نگرستیم و در فواصل کوتاه، از شاکی پرونده، مرد فربه‌ی که هر لحظه بیم آن می رفت که شکم بزرگش دکمه های پیراهن بنفش رنگش را پاره کند. موهایش را رو به بالا شانه کرده بود و سیل هایش زرد شده بود و بلاوقفه حرف میزد و آسمان وریسمان را به هم می بافت، و ساعت بزرگ طلایی رنگی بر دستان آفتاب سوخته خود بسته بود، از او ساعت را پرسیدم و رنج حاصل از فقدان گوشی تلفن همراه را که باید هنگام ورود تحویل می دادیم، مؤکد می کرد، نشستن در دادگاه، نوید سرانجام یافتن کار آن روز بود.

۱. وکیل پایه یک دادگستری، amarziemohebbi1371@yahoo.com (بخش های زیادی از این داستان غیر واقعی است).



من وکیل تسخیری زنی بنام محبوبه بودم که ساعتی از وقت مقرر گذشته، هنوز پیدایش نشده بود و قبلا هم نتوانسته بودم با شماره تلفنی که از او در پرونده بود، تماس بگیرم. این بود که فرصت طلبانه از میان گفت و گوهای متهمین و شاکی در آن ساعتی که پشت در دادگاه بودم، به دنبال بهانه هایی برای دفاع می گشتم.

قاضی کوچک اندام، پشت پرونده های قطوری که منگوله های فلزی و کاغذهای کوچک قرمز رنگ از آنها آویزان بود، در میز کناری پناه گرفته بود و مصلحت ندانست به سلام ها و عرض ادب های رسای ما و احوالپرسی خودمانی شاکی، که تلاش هم کرد با قاضی دست بدهد، توجه کند و حتی سرش را بالا بیاورد و اگر پاسخی هم داده بود، دست کم، در حد شنوایی گوش های من نبود.

۱۶۴

در آن جمع، سه نفر وکیل بودیم که آن دو تن کنار موکلان خود بر صندلی های ردیف جلو، نشسته بودند. شاکی هم با یک صندلی فاصله، برای آنکه به جایگاه فرادست خودش رسمیت بدهد، با بادی در غیغ، لابد برای قدرت شایسته ای که با آن توانسته بود این همه آدم را در دادگاه حاضر کند، بی آنکه سرش را برگرداند، دست به سینه، به متهمین نگاه های تحقیر آمیز می انداخت.

قاضی، پس از بیست و پنج دقیقه انتظار، ناگهان گفت: خوب آقای الف، متهم هستی به آدم ربایی به عنف. از این قرار که در ساعت یک بامداد روز هفتم مرداد سال ۱۳۹۸ به صورت جمعی، شاکی، آقای "ب" را با ضرب و شتم، به کمپ ترک اعتیاد شماره چهار برده اید.

متهم، اما با آن پیراهن نخی زندان که روی ژاکت ضخیم کاموایی پوشیده بود، و جوراب های مندرس در دمپایی پلاستیک و رنگ رخساری پریده، خواب، در ربنده و سر نحیفش روی گردن افتاده بود. شاکی انگشت میانی را به شست تکیه داده و پنهان از چشم قاضی، تلنگری به پهلو او زد، و از آن سو وکیل جوان و محبوبش آهسته در گوشش گفت، آقای الف، لطفا بیدار بشین. مرد زندانی تکانی خورد و مکثی کرد و به عالم بیداری بازگشت و سراسیمه پرسید: بله حاج آقا؟



دادگاه دوباره اتهام او را خواند، متهم با صدایی ضعیف، گفت: دروغ میگه آقا. ما به این آقا چکار داریم. مگه بیکاریم؟

دادگاه: به چه اتهامی زندانی هستی؟

_مواد حاج آقا

_چند سال؟

_ابد حاج آقا، اما تو لیست عقوم.

_شب حادثه کجا بودی؟

_کدوم حادثه حاج آقا؟

قاضی که داشت صبر خود را از دست می داد، گفت شبی که این آقا را ربوده اند.

_دروغ میگه آقا.

قاضی روبه وکیل او که همچون من از سوی دادگاه، بدین کار گمارده شده بود، گفت که موکلش در آن شب، هرچند از زندان مرخصی گرفته بوده، اما به سیاق گذشته نظافت کمپ ترک اعتیاد شماره چهار را بر عهده داشته و مشغول تحصیل نان حلال برای زن و بچه هایش بوده است و هیچ رابطه ای بین او و شاکی، چنین رفتاری را ایجاب نمی کرده است.

قاضی رو به متهم بعدی: متهم هستی به آدم ربایی..

_دروغ میگن حاج آقا. من حاج آقا، مسوول پذیرش کمپ چهار ترک اعتیادم. این آقا

خودش به پای خودش ساعت یک شب با حال خراب آمد، گفت آمدم ترک کنم. می

گفت تا ترک نکنم، زخم بر نمی گردد و تا صبح در عالم هذیان برای زنش آواز خواند. او

خودش اوراق پذیرش را امضا کرده، ما مگه چکاره بودیم این همه راه بلند بشیم بریم، این

بنده خدا رو بدزدیم بیاریم کمپ؟

قاضی خطاب به وکیل همان متهم: شما چه دفاعی دارید؟ وکیل سخت سرگرم

برشمردن عناصر جرم آدم ربایی در قانون شده و یک به یک آنها را بر شمرده و سپس

انتساب آن به موکلش را انکار نموده و اتهام وارده را بلا دلیل و غیر مستند دانست. وی

گفت که شهادت شهود محل اشکال است چرا که بطور معمول، آن طور که شاکی گفته



و شهود وی در تحقیقات مقدماتی بیان کرده اند، در ساعت یک نیمه شب تنها چند زن در معبر عمومی، حضور داشتند و شهود دیگر هم گفتار متناقضی داشته اند.

نفر سوم، متهم به معاونت در آدم ربایی، از طریق در اختیار گذاردن اتومبیل و رانندگی در آن نیمه شب بود که اوهم با صراحت فقط گفت:
_ دروغ میگه آقا.

در دادگاه گشوده شد وزنی فربه و قد کوتاه با چادر مشکی و مقنعه ای پر از لکه های سفید، شلخته وار، در میانه دادگاه ایستاد و گفت، ای نامه را از اینجا فرستادین و ابلاغیه وقت را به قاضی نشان داد و گفت در ضمن، ضامن هم آوردم.

زن، موکل من بود. اشاره کردم کنارم بنشیند و تا قاضی به تلفنی که همان آن لحظه زنگ خورد، پاسخ دهد، خودم را معرفی کردم، با دقت به چهره ام نگاه کرد و سر تا پایم را و رانداز نموده، گفت، من وکیل نمی خواستم، من پول وکیل ندارم. گفتم مرا دادگاه تعیین کرده و نباید پول بدهی.

گفت، این الکی میگه و به شاکی که به دقت در او می نگریم اشاره کرد. آرامتر گفتم، راستش این هنوز چشمش به دنبال منه. می خواست آشتی کنه، گفتم باید مواد را ترک کنی، آخه یک دختر ده ساله ازش دارم، اما این، تو گورهم بذارنش ترک نمی کنه. قاضی اتهام زن را خواند.

_ متهم هستی به آدم ربایی..

زن: دروغ میگه آقای قاضی. من به این چکار دارم، مرده، زنده، شیرگی، شیشه ای، قلیونی، چه فرقی بحال من می کنه؟ من طلاقمو گرفتم و از کتک ها و بددلی ها و گشنگی ها و دربدری هایی که کشیدم فرار کردم، مهرم را حلال و جانم را آزاد کرده و رفته ام.

شاکی، چهره اش را خون گرفته، چشمانش از حدقه بیرون زده، روبه زن گفت:

_ تو زن من نیستی؟ تو پونزده ساله زن منی، کدوم طلاق، کی تو رو طلاق داده؟ از کی تا حالا عرضه پیدا کردی طلاق بگیری؟ طلاق تو دست منه، و با انگشت به قفسه سینه اش اشاره کرد.



زن با نگاه خود، نفرت و تحقیری غلیظ را روانه پیکر لرزان مرد خشمگین کرد و کاغذهای درون کیسه ی پلاستیکی دسته داری که روی آن تصویر رنگ رفته ی زن نیم برهنه ای، موهای خود را به آهستگی شانه می کرد، را آنقدر بهم زد تا یک دفترچه ی سند رسمی طلاق، در آن میان یافته وبا گام هایی سریع آنرا به قاضی رساند.

مرد گفت: دروغ میگه آقای قاضی. به هر چه شما بگین قسم می خورم که هم روز بعد از این طلاق، آمد خانه، چند سال میشه؟ و رفت روی میز قاضی دنبال قرآن گشت تا به آن قسم بخورد و چون آن را نیافت، سند را از میان دستان قاضی گرفت و تاریخ آن را با زحمت پیدا کرد و با انگشتانش حساب کرد، ۹۶، ۹۷، ۹۸، سه سال گذشته، تا هم همین شب آدم ربایی، خانه من بوده، نمی گم تمکینش کامل بوده، می رفته، یک سال، دو سال، بعد می آمده، تمکینش ایراد داشت، اما زن من بود. قاضی که می رفت تا از مرزهای ضروری صبر، عبور کند، صدایش را کمی بلند کرد،

— بشین آقا. شلوغ کنی از دادگاه بیرون می کنم و بدون حضور شما رسیدگی می کنم. زن که توجهی به تذکرات پیاپی من نمی کرد، گویی فکر بکری به سرش خطوط کرده، ناگهان از جا جست و گفت:

— راستی حاج آقا دروغش از همین جا معلوم میشه که من، الان شوهر دارم!

قاضی مبهوت، پرسید،

— شوهرت کیه؟

— همین! ایناهاش، همین! وبه مرد زندانی اشاره کرد،

— کی ازدواج کردی؟

— دوسه ماه هست.

— این که زندانیه.

— آمد مرخصی عقد شرعی کردیم. از زندان پیرسین خودشون خبر دارن.

— سند ازدواجت کو؟



هنوز رسمی نکردیم، این آقا زن و بچه داره، حالا عقد شرعی کردیم. گفتن باید یک شکایت ثبت ازدواج از این آقا، صوری به دادگاه خانواده بکنم، تا حکم ثبت ازدواج بده. خدا شاهده من مرتب، سر نوبت میرم ملاقات شرعی، خواستین، خودتان از زندان پیرسین. شاکي دوباره از کوره در رفت و فریاد کرد.

دروغ میگه حاجی. دروغ میگه و خشم پیکره اش را شعله ور ساخته بود. آخر سر نوبت به من رسید.

من گفتم، مگر این آقا مدعی نیست که این‌ها همه گونی به سر داشتند و چشمان وی را بسته اند، چطور پس یکایک را شناسایی کرده و رنگ و مدل ماشین را دیده و در تکمیل فرمایشات همکار محترم قبلی و با استناد به رویه قضایی و.. اساسا انتقال شخص به کمپ ترک اعتیاد جهت ترک را فاقد وصف مجرمانه به حساب آورده و متهم را بیگناه و بی خبر جلوه داده، تا آنکه قاضی خسته، به ساعت نگریسته فرمودند، خلاصه کنید و منم افاضات خود را پایان دادم.

بعد زن گفت که همسر صیغه ای مادرش که صاحبخانه ی او هم هست، سند خانه اش را آورده برایش وثیقه بگذارد و بعد، زن فوتوت کوچکی که مرد مسن بی رمقی را به دنبال می کشید، باخود به دادگاه آورد. تشکر سردی از من کرد و رفت. من منتظر ابلاغ رای دادگاه بودم که با تجدید وقت رسیدگی آن هم برای چهارماه بعد مواجه شدم.

جلسه ی بعد، زن به موقع رسید، پاسخ استعلام از وضعیت کمپ آمده و دفاتر آن بررسی شده بود. شهود مرد هیچ يك نیامده بودند، او اما سخنرانی غرایبی در ذم آدم ربایی متهمین کرد و خویشان را به صفات زحمتکش و نان حلال خور و مومن و انقلابی و نمازخوان و.. آراست و دست آخر ناگاه به خاطر آورد که گروه متهمین، چهار میلیون تومن پس اندازی راهم که در خانه پنهان کرده بوده است، برده اند.



زن که سنگین و محتاط راه می‌رفت، گفت که عقد خود را ثبت کرده و اینک باردار است و سند ازدواجی را که جلد آن برق می‌زد، روی میز قاضی گذاشت و چندبار مهربانانه، مرد زندانی را که به خواب می‌رفت، بیدار کرد.

دادگاه، برای شنیدن شهادت گواهان شاکی، تشکیل شده بود، اما کسی نیامد و دیری نپاییده، خاتمه یافت.

در آخرین دقایق، پنج شش مرد، جوان و میانسال، عصبانی و نگران، بی آنکه از قاضی، رخصتی برای ورود بخواهند، چونان اشغالگران، وارد دادگاه شدند، پیش میز او ایستادند و همه باهم لب به اعتراض گشودند که، اگر خوب دقت می‌کردی، معلوم می‌شد، مرد مسنی که سند خانه اش را برای موکل من وثیقه گذارده، و شوهر صیغه ای مادر او بوده، حالا مرده و ورثه که سراغ اموال او رفته اند، با خانه بازداشت شده، وزن جدید مواجه شده اند. پیرمرد وثیقه گذار اولین کسی بود که در جریان این پرونده، جهان گذرا را وداع گفت و از بند دنیا رست.

جلسه تجدید شد و چند ماه بعد دوباره آن جمع ناساز را ملاقات کردم.

موکلم گفت که مرد زندانی یا همان شوهرش، در زندان مرده. گویا بی پروا و بی حساب مواد مخدر به جسم نحیف خود تزریق کرده است.

سیاهپوش و افسرده حال بود، با نوزادی که در رخت‌های کهنه و شولایی رنگ و روورفته، پستانکش را بی خبر از جهان پیرامون، مصرانه می‌مکید و بس که زن لاقید و بی خیال او را در آغوش داشت، هرآن بیم افتادنش می‌رفت. گفت بعد از آنکه پسران شوهر مادرش وثیقه را باز ستاندند، بی کس و تنها مانده و راهی زندان شده و فرزندش را در زندان زاده و بعد از مردن شوهرش، مادرش هم، بس که فرزندانش شوهرش، با او که تنها و بیمار و بی پناه بوده، به ستیزه ای سخت، پرداخته اند و از سوی دیگر تاب زندانی شدن یگانه دخترش را هم نیاورده، عطای زیستگاهی بدین سان صعب و بی مهر را، به لقایش بخشیده و به مدد یک حمله قلبی، از بند آن، گریخته است.



کسی برای آن زن وثیقه نگذاشت و آنقدر تنها بود که پس از تلاش فراوان وراضی شدن قاضی به تقلیل قرار و تبدیل آن به کفالت، هیچ کاسب یا کارمندی پیدا نشد که بار گناه او را به قدر تعهدی خشک و خالی برای سی میلیون تومن احتمالی، بدوش گیرد. او روانه زندان شد.

پس از پایان دادگاه، همه، به لحنی طنز آلود به یکدیگر می گفتند، اوضاع این پرونده خطرناک شده، نکند بار دیگر نوبت ما فرا برسد. دادگاه بازهم تجدید شد. این بار بلایش به من اصابت کرده بود که در بستر بیماری ای سخت بوم و لایحه ای چند خطی نوشتم و فرستادم.

. بعد چند روز دادنامه، ابلاغ شد که حکایت از برائت همه متهمین، از اتهام وارده داشت. حتی آن متهم بخت برگشته ی جان باخته، که حتی مردنش هم به قدر درج در پرونده اهمیت نداشت.

.. وداستان در فقدان آن آدم‌ها که در روند کند پرونده پا را از مرزهای جهان، برون گذاردند، با آن شاکی که هنوز هم مدعی بود، شوهر آن زن است و آن زن که با کودک نوزاد، شوهر و مادر و خانمان و سامانی که هرگز نداشت را از دست داده بود، همچنان در کرانه‌های تاریک شهری که چندان علاقه ای به حضور آنها نداشت، زیر بار ماجرای که هیچ کس، هرگز، از راستی یا دروغ آن، خبر نشد، ادامه یافت.